

رمان پرونده عسلی | پالنا

رمان پرونده عسلی | پالنا

پرونده عسلی

niceroman.ir

نویسنده: پالنا

رمان پرونده عسلی | پالنا

نام رمان: پرونده عسلی

نام نویسنده: پالنا

ژانر: معمایی جنایی عاشقانه

خلاصه رمان:

سیاوش سلطانی وکیل پایه یک دادگستری با قبول وکالت پیرمردی سعی در اثبات بی گناهی وی دارد. در صورتی که قاتل سعی در مختومه کردن پرونده دارد و در این میان ماجراهای جدیدی رخ می دهد.

رمان پرونده عسلی | پالنا

برای بار هزارم پرونده رو باز میکنه و شروع میکنه به خوندن..

تک تک قسمتای پرونده گناهکار بودن پیرمرد رو ثابت میکنن...

همه چیز حساب شده و دقیق... ولی خب، اونم کم کسی نیست...

سیاوش سلطانی، جوان مقتدر و مدبر ۳۴ ساله ای که تونسته با همین سن نسبتا کمش رزومه قوی برای خودش بسازه...

وقتی با اون پالتو بلند و مشکی در سالن های دادگاه راه میره و رو به روی قاضی می ایسته؛ لحنش، چشماش، نگاهش، حتی سکوتش، میتونه هرکسی رو قانع کنه و به زانو دربیاره.

رمان پرونده عسلی | پالنا

کاریزماتیک بودنش رو از پدربزرگش به ارث برده بود ولی این پرونده، بدجوری مشغولش کرده بود. هزار بار خونده بودش.

غلام حسین امیری، فرزند صفر و متولد ۱۳۳۰ یادش میوفته حرفای پیرمرد طاس و قد کوتاهی که دست چپ و پلک راستش با هم میلرزید و نمیدونست از استرس بود یا کهولت سن.

خودشم نمیدونست چرا این پرونده رو قبول کرد . قشنگ یادشه اون روز رو. ظهر بود و هوا ابری بود. دلش میخواست بباره. اون که وارد شد. همه جا آفتابی شد. از آسمون عسل بارید. سرامیکا طلایی شد.. طبق معمول همیشه ساعت ۶ بدون هیچ گونه آلامی و خودکار بلند شد.

رمان پرونده عسلی | پالنا

اینم یکی از ویژگی هاش بود از بچگی، سحرخیزی!
عین یه ماشین به سمت قهوه جوش رفت. قهوه تلخ
راس ساعت شش و ده دقیقه صبح، همراه با مرور اخبار
و مسواک ساعت شش و نیم.

آب دادن به گل هاش که شاید تنها کار موجود بود برای
اینکه یه ذره زندگی توی خونش به جریان بندازه.
مدرک سبزی که نشون میداد زندهست و میتونه زندگی
ببخشه.

در نهایت آماده و حاضر راس ساعت هفت درب
حیاطش بسته شد. سوار پاترول مدل بالاش رفت به
سمت کوه. پاتوقش بود وقتایی که میخواست عمیقا فکر
کنه.

حال خوب و بدش اونجا بود. الان حالش خوب بود یا
بد؟؟!

رمان پرونده عسلی | پالنا

برای فکر کردن به پروندش اونجا رفته بود یا برای فکر کردن به ...

نه نه اسمشو نیار... قلب سنگی اون نفوذ ناپذیرتر از این حرفاس... ولی انگاری عسل چشماش خوب میتونست نفوذ کنه. بلد بود ذوب کنه وقتی که اونجوری با گریه التماس میکرد پرونده پدرشو قبول کنه، که پدرش بی گناهه و آزارش به مورچه هم نمیرسه.

گفت و گریه کرد. گفت و دلبری کرد. مگه آدم ژولیده ژنده پوش که چشماش از فرط گریه پف کرده و موهاش. موهای مواجش صورتشو قاب گرفته میتونه دلبری کنه؟! !!

چه ندیده هایی دید سیاوش تو همون لحظه. مسخ چی شده بود که قبول کرد؟؟؟

رمان پرونده عسلی | پالنا

از همه مراجعین فرصت دو روزه میخواست برای خوندن پرونده و روز سوم میگفت قبول میکنه یا نه.

ولی برای اون... گلچهره... چقدر اسمش بهش میومد.

گل می بارید از چهرش... یه گل گندمی با چشمای عسلی و موهای طلایی... به پدرش که نرفته بود...

البته از سر طاس و چشمای ریز و پلکایی که می لرزید نمیشد انتظار داشت رد پایی از دختره بیست و چندساله ای پیدا بشه.

اما شبیه هم نبودن. اصلا اون شبیه کسی نبود. برای همین داشت زمین و زمان و به هم میدوخت تا دیگه چشمای اون اشکی نباشه... ولی به هر دری که میزد بن بست بود...

پرونده رد خور نداشت.. چیکار باید می کرد؟؟؟!!!

رمان پرونده عسلی | پالنا

جلوی خونه مقتول ایستاده بود... بعد کلی کش مکش خسته کننده بالاخره اجازه گرفته بود بره داخل خونه.

البته نفوذش هم بی تاثیر نبود. مقتول پُسری ۲۸ ساله با موهای مجعد و قدی معمولی و هیکلی ریز نقش.

اسمش مرتضی بود. دیپلم فنی داشت. یه مدتی توی مغازه باباش و داداشش کار می کرد.

مغازه الکتریکی "نور"... ولی بعدا جدا میشه و میزنه تو کار دیگه.

گیم نت باز میکنه و داخلش بازی می کنه.

یجورایی مغازه دکوری میزنه واسه بازی... طلب کارا مثل مور و ملخ دنبالش بودن و پدرش مجبور میشه زمین با ارزش و پدریش رو مفت بفروشه تا پسرش نیوفته زندون.

رمان پرونده عسلی | پالنا

یک سال پیش به مدت دو ماه توی کمپ ترک اعتیاد خوابیده بوده ولی پزشکی قانونی معتاد بودن اون و تایید می کنه.

این یعنی دوباره شروع کرده بوده. خانوادش ادعا می کردن شش ماهی هست که هیچ خبری ازش نداشتن تا اون روز که پلیس میره دم خونشون و جنازش و تحویل می ده...

خونه مقتول یه سوییت کوچیک پایین شهر بود. از اون خونه های تو در تو... هیچی هم نداشت.

چندتا پاکت ساندویچ، پایپ، قلیون، ذغال و منقل، بطری آب و دلستر لیمویی و پتو و بالش های با ملافه پاره شده...

جای ذغال روی پتو و تشکش بود. یه یخچال کوچیک تو خونه بود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

داخل یخچالش اما پر بود. به خورش نمی اومد.
نوشابه، پنیر خامه ای، کالباس و نون باگت، نوتلا و تن ماهی.

بهش نمی خورد تو این خونه یخچالش تا این حد پر باشه.

پنجرش شکسته بود. طبق گفته های شاهد که توی پرونده هم ثبت شده اول صدای شکستن شیشه به گوشش رسیده و بعد زد و خورد.

تا پلیس بیاد قاتل از روی دیوار فرار کرده بود. جوری دویده بود که اهالی معتاد محل به گرد پاش هم نمی رسیدند.

یک هفته بعد قاتل خودشو به پلیس معرفی میکنه .

رمان پرونده عسلی | پالنا

غلام حسین امیری، با این که خودش خودشو معرفی کرده بود ولی دخترش برای بی گناهی پدرش گریه می کرد.

پرونده مختومه می شد و سیاوش دنبال یه راه چاره بود...

چشمای پیرمرده توی تمال طول ملاقات خبر از گناهکار بودن نمی داد. از اول تا آخر سرش پایین بود و لام تا کام حرف نزده بود. همینطور که توی خونه راه می رفت به سمت پنجره پاش رفت روی یه جسم تیز. یه گل سر صورتی رنگ و زیبا. به سمت پنجره رفت. شیشه های پنجره توی حیاط ریخته بود...

چی می دونید از تنهایی مطلق!!؟ شده بخواید از خودتون فرار کنید؟

رمان پرونده عسلی | پالنا

میشه آدم از خودش فرار کنه؟! میشه ازدواج نکرد؛ میشه بچه دار نشد؛ میشه همه دوستا رو بلاک کرد. خونه کسی نرفت. از خودت چه جوری فرار میکنی؟

این سوالیه که هر روز سیاوش به جوابش فکر می کنه. سیاوش سی ساله ای که نمیدونه اگه این به این پرونده بر نمی خورد سرنوشتش چی می شد.

اصلا میشد عاشق بشه دوباره؟؟! میشد عاشق بمونه اگه.....اگه....آخ گلچهره..

مگه یه پیرمرد تکیده لاغر که همه عمرشو کار کرده چقدر توان توی پاهاش داره. توی دستاش داره که بعد از درگیری با یه پسر ۲۸ ساله بخواد اونجوری کل محله رو بدوچه؟؟

این سوالی بود که سیاوش و برد دم خونه شاهد...

رمان پرونده عسلی | پالنا

تنها شاهدهی که با پلیس حرف زده بود... آقای امیری در جواب اون شاهد چیزی نگفته بود. نه تایید کرده بود نه تکذیب .

اصلا اون هیچی نگفته بود. طبق گفته سرهنگ پیرمرده بامداد سه شنبه ساعت دوازده شب خودشو به نزدیک ترین کلانتری سمت خونشون تحویل داده و فقط یه کلمه گفته (من اون پسرو کشتم)...

درب آهنی زنگ زده ای رو میزنه. کسی نیست. صدای ناله میاد. بوی بد و تعفن کل حیاط و پر کرده .

میره سمت شیشه تار عنکبوت گرفته..

هیکی ول شده اونجا افتاده... با دهانی نیمه باز... سیاوش سریعا با پلیس تماس می گیره...
تنها شاهد موجود بود. نباید چیزیش بشه.

رمان پرونده عسلی | پالنا

روی برانکارد و روبه روی سیاوش جسد حمل میشه. میره پزشکی قانونی و خونه تا اطلاع ثانوی پلمپ میشه. سیاوش برای آخرین بار خونه شاهد رو نگاه میکنه. همه چی کهنه بود و بوی تعفن میداد. زمین پر از تریاک های وزن شده بود...

از حیاط می گذره. این چه سریه که توی حیاط با چهارتا خونه شب قتل هیچ کسی خونه نبوده. یادش میوفته باید با پزشکی قانونی تماس می گرفت برای جزییات بیشتر راجب فوت مقتول می پرسید.

تلفنی چیزی گیرش نمی اومد و ترجیح داد حضوری بره. در حالی که نسکافه سرد شده ش رو سر می کشید به صحبت های امروز دکتر پیرانی فکر می کرد .

رمان پرونده عسلی | پالنا

طبق گفته دکتر دو ضربه به فاصله ی چند ساعت به مقتول وارد شده. مقتول می تونسست از ضربه اول جون سالم به در بیره. ضربه دوم باعث فوتش شده.

ضربه یه جسم سنگین تر نسبت به اولی و توی خونه مقتول شکسته های گلدون پیدا شده بود ولی جسم سنگین؟!!

تقاضای یه ملاقات جدید رو با آقای امیری کرد. با سرخ های جدید مطمئن شده بود یه چیزایی این وسط درست نیست ولی اینکه آقای امیری خودش خودش و تحویل داده بود موضوع رو سخت تر می کرد. شاید تهدید شده؟!..!

رو به روی آقای امیری نشسته بود. پیرمرد مثل تمام ملاقات های قبلی سرش پایین بود و دستاش میلرزید. از بدو ورود غیر از سلام چیزی نگفته بود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

سیاوش موشکافانه براندازش می کرد..

_آقای امیری حرف نزدن شما فقط کار و سخت تر می
کنه می دونستید تقاضای قصاص شده؟!

پیرمرد فقط سری به نشانه تایید نشون داد.

_خب! ببینید تنها شاهد موجود در پرونده متاسفانه
دیروز فوت شد. این یعنی کارتون سخت تر شده. طبق
پرونده شما حول و حوش ساعت هشت شب مقتول رو
کشتید درسته؟؟

و باز هم پیرمرد سر تکون داد

-ولی یه ضربه دیگه به سرش وارد شده. طبق گزارش
پزشک قانونی ساعت ۱۲ شب ولی دخترتون میگه شما
اون موقع خونه بودید.

اسم دخترش که میاد سرشو بالا می گیره. قلب سیاوش
هم با گفتن کلمه دخترتون شتاب می گیره.

رمان پرونده عسلی | پالنا

یاد ملاقاتشون میوفته تو خونه دختره، قبل از اینکه بیاد
پیش پیرمرد.

رفته بود تا با دختره صحبت کنه. رفته بود حرفاشو
بشنوه و رفته بود تا ببینتش.

پیرمرد به چشای سیاوش نگاه کرد. برای اولین بار طی
این مدت. طولانی و ملتمسانه

-من اون پسر رو گشتم

سیاوش هم نگاهش کرد عمیق و طولانی

-دروغ میگی

حال پیرمرد خوب نبود. حال خودشم خوب نبود.

دنیا چقدر خاکستری شده بود.

روبه روی خونه پیرمرد و دخترش توی ماشینش نشسته
بود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

بین رفتن و نرفتن مردد بود. باید حرف میزد. لابد یه چیزی میدونست که انقدر مطمئن راجب بی گناهی پدرش حرف میزد.

همون روزی که برای اولین بار وارد دفترش شده بود. همون روز که... برای اولین بار... قلبش لرزیده بود... اصلا الان چیکار می کرد. پدرش خرجیش رو می داد. حالا که پدرش نیست.

یه نگاهی به خریدهایی که کرده بود می اندازه. دختری به این سن به چه چیزایی احتیاج داره!!؟

نمیدونست. تا اومد پیاده بشه در خونه باز شد. همه جوش شد چشم و نگاهش کرد.

مضطرب بود. اطراف رو می پایید. از چی ترسیده!!!؟

رمان پرونده عسلی | پالنا

یه کیسه زباله مشکی دستش بود. انداخت تو سطل بزرگ آشغال ها و دوباره به اطرافش نگاه کرد. بعد بدو بدو رفت خونه.

سیاوش کنجکاو از ماشین پیاده شد. رفت سمت سطل کیسه مشکی که انداخته بود اونجا بود. به سمت ماشینش برگشت. استارت زد و از اونجا دور شد.

کلافه دور خودش می چرخید. از دست خودش شاکی بود که بعد یه عمر ایستادگی و حرف زدن و دفاع کردن بدون تیق جلوی قاضی و توی دادگاه حالا نمی تونه چند کلمه حرف با یه دختر بزنه ولی از طرفی هم ذهنش عجیب مشغول اون کیسه زباله شده بود. با یه فکری از جاش بلند شد. ساعت و نگاه کرد.

هشت و نیم شب بود. هنوز آشغال هارو نبرده بودن.

رمان پرونده عسلی | پالنا

سریع به سمت خونه دختر حرکت کرد. دعا دعا کرد زود برسه...

بالا سر سطل ایستاده بود. دستش نمی رفت سمتش. از دور دید ماشین شهرداری داره آشغال های نواحی رو برمی داره.

بالاخره برش داشت. سبک سنگینش کرد. داخلش لباس بود. یه مانتو بود با رنگ آبی. یه آبی خون گرفته.....

بار دومی بود که خرید به دست می رفت سراغ گلچهره. بار اولش که نرفته بود جلو اما اینبار توی پذیرایی خورش نشسته بود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

بوی گلچهره سرتاسر خونه بود. تو دلش یه حالی بود اما نقابی که به صورتش زده بود. همون نقاب غیرقابل نفوذش.

نمی داشت کسی بفهمه توی دلش چه خبره.

گلچهره با سینی چای اومد توی پذیرایی. رنگش پریده بود.

لاغر شده بود. چشماش از گریه خبر می داد. یه گریه طولانی...

یه چادر سرش بود. یه چادر گلگلی که وقتی خواست چای تعارف کنه رفت عقب...

گل سر صورتیش نمایان شد.

سیاوش: تو اونو نکشتی... گلچهره کشته

رمان پرونده عسلی | پالنا

پیرمرد مبهوت تو چشم های سیاوش نگاه کرد. از صدایش
التماس می ریخت

پیرمرد: نه.. من اونو کشتم.. خودم کشتمش.. خودم
گلدون و زدم تو سرش

سیاوش: ولی بخاطر گلدون نمرده...

پیرمرد: امکان نداره. نفس نمی کشید. خودم دیدم. بعد
ترسیدم فرار کردم.

سیاوش: چرا کشتیش!؟!

پیرمرد: نمی خواستم بکشمش. سرم کلاه گذاشته بود تو
معامله پولم رو نمی داد رفتم بترسونمش. فهمید منم
گلاویز شدیم.

سیاوش: چه جوری وارد خونش شدی؟

رمان پرونده عسلی | پالنا

پیرمرد: اول شیشه پنجرش رو شکوندم. بعد دعوا شروع شد. گلدون زدم تو سرش

سیاوش: شیشه های پنجره رو از بیرون شکوندی؟

پیرمرد: آره

سیاوش: ولی خورده شیشه ها توی حیاط ریخته بود

پیرمرد..... :

سیاوش دست در کتش کرد و گل سر صورتی رنگی رو درآورد. همونی که از روی فرش خانه مقتول برداشته بود .

رو به روی پیرمرد گرفت. پیرمرد وا رفت.

سیاوش: می شناسیش اینو؟؟

سکوت

سیاوش: مال گلچهرست مگه نه؟

رمان پرونده عسلی | پالنا

چشمان پیرمرد پر شد.

سیاوش: خون ریخته شده روی مانتوش با خون مقتول تطابق داشت. یکی از کاسبای محل تایید کرده که اون شب یه دختر ناشناس با مانتوی آبی به اون محله اومده. بغض پیرمرد ترکید و اشکانش ریخت. سیاوش حس می کرد هوایی برای تنفس ندارد.

سیاوش: می خوام بیوفتم برات دنبال رضایت. خانواده مقتول اوضاع خوبی ندارن. شاید بشه با دادن دیه رضایت گرفت.

پیرمرد: گلچهره طاقت نمیاره تو زندان. منم بدون گلی نمی تونم

سیاوش: گلچهره قرار نیست بیوفته زندان. قرار نیست کسی بفهمه

پیرمرد(بهت زده): چی؟؟!

رمان پرونده عسلی | پالنا

سیاوش: نمی گم به کسی پرونده رو مختومه می کنم.
میو فتم دنبال رضایت با حداقل حکم زندان
پیرمرد: یعنی به کسی نمیگی که گلی اونو کشته؟؟!
سیاوش: نه

پیرمرد: نمی تونم حرفتو باور کنم
سیاوش: منم باورم نمی شد یه روزی عاشق بشم

مات و مبهوت بالاسرشون نشسته بود. چقدر بی کس
بودن. چه مظلومانه رفتن.
پدر و دختر کنار هم آرام گرفته بودن. دیر رسیده بود.
چشمای ترسیده گلچهره از ذهنش دور نمی شد. صورت
ملتمس پیرمرد.

رمان پرونده عسلی | پالنا

از روی خاک بلند می شه و برای آخرین بار به اسم روی
قبرها خیره میشه.

یاد صدایی که گلچهره برایش فرستاده بود افتاد که
میخواد بره دیدن پسره که تهدید شده بود.

اسم و رسم پسره رو گفته بود و مکان ملاقاتشون. دقیقا
همونجایی که گلچهره به قتل رسید. دیر شنیده بود
صداشو. دیر رسیده بود.

گلی خفه شده بود با شال گردنش. زیر ناخنش پوست
و گوشت و خونابه بود.

انگاری خیلی مقاومت کرده بود. عزیز سیاوش .. چجوری
چشماتو فراموش کنه...

گلی چایی تعارف کرد و سیاوش برداشت.

جواب پزشکی قانونی و مانتوی گلچهره تو کیفش بود.
نشونش داد.

گلی فقط گریه می کرد.

شروع به حرف زدن کرد که با نامزدش رفته بود بیرون و
مجبور شدن برن تو اون محله. پسره برای خرید وایستاد
و چون محله ی درست حسابی نبود گلچهره زودتر رفت
خونه با خیال اینکه کسی نیست .

بعد چند دقیقه مقتول سر می رسه. قصد نامردی داشته.
گلی مقاومت میکنه و گلدون رو سر مقتول میزنه.

بعد از ترسش فرار می کنه. پسره می دونست که قتل
کار اونه.

گفته بود چیزی به سیاوش نگو تا رضایت بگیره ولی
ازش هیچ خبری نبود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

هر کسی یه داستانی داره توی زندگیش. یه نگفته هایی داره.

سیاوشم برای خودش داستان داره. اون میتونه با حیوانات حرف بزنه و حرفاشون رو بفهمه.

وقتی که جسد شاهد روی برانکارد منتقل شد به پزشکی قانونی، سیاوش توی حیاط موند و قبل اینکه بره تا جواب پزشکی قانونی مقتول و تطبیقش با خون روی مانتوی گلچهره رو بگیره یه چرخی توش زد.

یه گربه که دم دمای مرگش بود ناله می کرد. صدای ناله که میومد صدای اون بود.

از یه مردی حرف زد که بعد گلچهره اومد. بعد چند دقیقه با یه جسم خونی میزنه بیرون، مقدار زیادی مواد هم به همسایه اش داده بود. همون شاهد معروف. شاهدی از کشیدن مواد زیاد اور دوز کرده بود.

رمان پرونده عسلی | پالنا

حالا سیاوش روی درخت ها نشسته. دمش رو تکون
میده. با پنجه هاش پوزش رو می خارونه
رنگ چشماش عوض شده. یه عسلی غمگین. بالای
درختا اینور و اونور میپره.

پلیس به دست سیاوش دستبند می زنه و منتقلش می
کنه .

حال سیاوش خوب نیست. چهرش پریشونه و مدام با
خودش حرف میزنه. میون حرفاش اسم گلچهره تکرار
میشه.

مقتول مصطفی محمدی. برادر مرتضی محمدی بود .

رمان پرونده عسلی | پالنا

گلچهره قصد ازدواج با مصطفی رو داشت. یه روز که با هم بیرون رفته بودن مرتضی زنگ میزنه و با داد تقاضای پول و مواد می کنه.

مصطفی مجبور میشه راهش رو به سمت خونه مرتضی کج کنه و براش پول و مواد بیره، گلچهره هم همراهش میره.

قصدشون این بود تو خونش پول و مواد بذارن و بعد برگردن.

وسط راه مصطفی متوجه میشه کیف پولش رو تو مغازه جا گذاشته و چون اونجا محله بدی بود برمی گرده و گلچهره میره خونه مرتضی به خیال اینکه کسی نمیاد.

چندساعت بعد اون قضیه مصطفی میره پیش مرتضی. مرتضی نیمه هوشیار کمک می خواست. مصطفی که

رمان پرونده عسلی | پالنا

دلش از برادرش خون بود با قفل فرمون ماشینش
چندین بار به سرش ضربه میزنه و مرتضی تموم میکنه.
وقتی میفهمه گلچهره قصد داره ماجرارو برای سیاوش
تعریف کنه و از دوستی شون بگه اون رو با شال گردنش
می کشه پدر گلچهره از غم دخترش سخته می کنه.

سیاوش حالش خوب نیست.

به دستور پزشک زندان به تیمارستان منتقلش میکنند.
پروانه وکالتش لغو میشه. بعد دوازده سال بهش عفو
می خوره و میشه یه روح سرگردان.

خودشو به جنگل تبعید میکنه. کسایی که درختای اون
اطراف رو قطع میکنن نمیدونند داستان گل هایی که
روی درخت حک شده چیه.

رمان پرونده عسلی | پالنا

یه روزی همون آدما لاشه ای از یه گربه ی مرده رو از درخت پایین کشیدن. یه گربه چشم عسلی که نقش گل صورتی روی سرش داشت و روی قلبش نقش یه گل حک شده بود!

پایان